

طرحی بر نقد اقتصاد سیاسی

فریدریش انگلس

ترجمه‌ی رسول قنبری



به مریم



دیه‌گو ریورا - نقاشی دیواری - ۱۹۳۲

اقتصاد سیاسی به‌عنوان نتیجه‌ی طبیعی گسترش تجارت به‌وجود آمد و با پیدایی آن هیاهوی غیرعلمی، جای خود را به نظام تکامل‌یافته‌ی کلاهدرداری مجاز، و علم کامل توانگری داد.

این اقتصاد سیاسی یا علم توانگری، ناشی از حسادت و آز متقابل بازرگانان بوده و بر پیشانی‌اش لکه‌ی ننگ منفورترین خودخواهی‌ها خورده است. مردم هنوز ساده‌لوحانه باور داشتند که ثروت یعنی طلا و نقره، و بنابراین در تمام جهان چیزی را ضروری‌تر از ممنوعیت صادرات فلزات «گرانبها» نمی‌دانستند. ملت‌ها همچون آدم‌های خسیس با یکدیگر برخورد می‌کردند و هرکدام کیف پول‌های قیمتی‌شان را دودستی می‌چسبیدند و با حسادت و بی‌اعتمادی مراقب همسایگان خود بودند. هر شیوه‌ی ممکنه‌ی به‌کار گرفته می‌شد تا [طلا و نقره] از چنگ ملت‌هایی که با آن‌ها تجارت نقدی انجام می‌شد، بیرون کشیده شود، و تمام آنچه که با رضایتمندی در داخل مرزهای گمرکی جمع شده بود، حفظ شود.

اگر این اصل مجدانه از طریق تجارت انجام می‌پذیرفت، از بین می‌رفت. بنابراین، مردم شروع کردند به فراتر رفتن از این مرحله‌ی ابتدایی. آن‌ها متوجه شدند سرمایه‌ی حبس‌شده در صندوق‌ها، سرمایه‌ی مُرده است، درحالی‌که سرمایه‌ی در گردش، مدام در حال افزایش است. پس از آن بود که با یکدیگر مهربان‌تر شدند، مسکوکات قدیمی خود را همچون پرنده‌گان جلد به دوردست‌ها فرستادند تا باقی مسکوکات را با خود برگردانند، و دریافتند که پرداخت قیمت بالا برای کالای شخص الف هیچ ضرری ندارد، منتها اگر بتوان همان جنس را با قیمت بالاتر به شخص ب فروخت.

بر این اساس، نظام بازرگانی ایجاد شد. خصلت آزمندانه‌ی تجارت، پیش از این تا حدی از نظرها پنهان مانده بود. ملت‌ها اندکی به یکدیگر نزدیک شدند، توافق‌نامه‌های تجاری و دوستی منعقد کردند، با یکدیگر وارد معامله شدند و برای سود بیشتر، تا حد امکان با همدیگر با مهر و محبت رفتار کردند. اما در حقیقت هنوز هم طمع و خودخواهی قدیمی وجود داشت و هرازگاهی خود را در جنگ‌ها بروز می‌داد؛ جنگ‌هایی که در آن روزگار به‌علت حسادت تجاری شکل می‌گرفت. در این جنگ‌ها همچنین مشخص شد که تجارت نیز درست مانند دزدی، بر مبنای قانون دست قدرتمند[تر]

شکل گرفته است. وقتی چنین معاهداتی بیشترین مزایا را به همراه داشت، دیگر در مورد تحمیل حيله‌گرانه یا خشونت‌ورزانه‌شان، هیچ محذوریت اخلاقی‌ای احساس نمی‌شد.

نکته‌ی اساسی کل نظام سوداگری^۱، نظریه‌ی تراز تجاری است. از آنجاکه همچنان این باور وجود دارد که این طلا و نقره است که ثروت را تشکیل می‌دهد، فقط معاملاتی سودآور دانسته می‌شوند که در نهایت پول نقد به کشور بیاورند. برای اطمینان از این موضوع، صادرات با واردات مقایسه می‌شود. بنا به اعتقاد رایج، هنگامی که صادرات بیش از واردات باشد، این تفاوت به صورت نقدی وارد کشور می‌شود و کشور از محل این تفاوت ثروتمندتر می‌شود. بنابراین، هنر اقتصاددانان در این بود که اطمینان حاصل کنند در پایان هر سال باید صادرات موازنه‌ی مطلوبی نسبت به واردات داشته باشد؛ طرفه آن‌که، هزاران انسان به خاطر این توهم مسخره جان خود را از دست داده‌اند! تجارت نیز جنگ‌های صلیبی و دوران تفتیش عقاید خود را داشته است.

قرن هجدهم، قرن انقلاب، در علم اقتصاد نیز انقلابی ایجاد کرد. اما دقیقاً همان‌طور که تمام انقلاب‌های این قرن یک‌طرفه بودند و در آنتی‌تز گیر افتادند — درست همان‌طور که ماتریالیسم انتزاعی در مقابل معنویت‌گرایی انتزاعی، جمهوری در مقابل سلطنت مطلقه، و قرارداد اجتماعی در مقابل حق الهی پدید آمدند — به‌همین ترتیب، انقلاب اقتصادی نیز از آنتی‌تز فراتر نرفت. مفروضات در همه جا به قوت خود باقی ماندند: ماتریالیسم به اهانت مسیحیت به انسان و تحقیر انسان توسط آن حمله نکرد و صرفاً به جای خدای مسیحی، طبیعت را به‌عنوان حقیقت مطلقى که در مقابل انسان قرار دارد، مطرح ساخت. در سیاست، هیچ کس رؤیای بررسی چنین فرضیاتی را دربارهی دولت در سر نداشت. اما در مورد اقتصاد به‌نظر نمی‌رسید که تمایلی به زیرسؤال بردن *اعتبار مالکیت خصوصی* وجود داشته باشد. بنابراین، علم اقتصاد جدید فقط نیمی از مسیر پیشرفت را طی کرده بود. علم اقتصاد موظف بود خیانت کرده و مفروضات خود را رد کند و به سفسطه و ریاکاری متوسل شود تا تناقضاتی را که در آن گرفتار شده بپوشاند، و به نتیجه‌ای برسد که نه از مفروضاتش، بلکه از روح انسانی قرن گرفته است.

۱. Mercantile System

بنابراین، علم اقتصاد شخصیتی انسان‌دوستانه به خود گرفت. لطف خود را از تولیدکنندگان پس گرفت و به مصرف‌کنندگان اعطا کرد. این امر بر انزجار جدی از وحشت خونین نظام سوداگری تأثیر گذاشت و تجارت را به‌عنوان حلقه‌ی پیوند دوستی و اتحاد میان ملت‌ها و نیز میان افراد اعلام کرد. هر آنچه بود شکوه بود و عظمت محض. باوجوداین، مفروضات به‌زودی خود را تقویت کردند و در مقابل این انسان‌دوستی ریاکارانه، نظریه‌ی مالتوسی^۱ جمعیت پدید آمد؛ یعنی خشن‌ترین و وحشیانه‌ترین نظریه‌ای که تاکنون وجود داشته است؛ یک نظام عاری از امید که تمام آن عبارات زیبا درباره‌ی انسان‌دوستی و شهروندی جهانی را نابود ساخت. این مفروضات موجب برآمدن و رشد نظام کارخانه‌ای و برده‌داری مدرن شد، که در غیرانسانی‌بودن و بی‌رحمی به پای نظام بردگی باستان نمی‌رسد. اقتصاد مدرن — نظام تجارت آزاد که بر مبنای کتاب **ثروت ملل** آدام اسمیت بنا شد — همان ریاکاری، ناسازگاری و بی‌اخلاقی‌ای را از خود بروز می‌دهد که اکنون در هر سپهری در مقابل انسان آزاد قرار داد.

پس آیا نظام مد نظر اسمیت خودش نوعی پیشرفت نبود؟ البته که بود، و یک پیشرفت ضروری هم بود. لازم بود نظام سوداگری با انحصاراتش و موانعی که بر سر راه تجارت قرار می‌داد سرنگون شود تا پیامدهای واقعی مالکیت خصوصی آشکار شود. لازم بود تمام این ملاحظات اندک، محلی و ملی به پس‌زمینه‌ی خود عقب‌نشینی کنند، تا مبارزه‌ی زمان ما به یک مبارزه‌ی انسانی فراگیر تبدیل شود. برای نظریه‌ی مالکیت خصوصی لازم بود تا مسیر کاملاً تجربی پژوهش تماماً عینی را ترک کند و شخصیت علمی تری به‌دست آورد که مسئولیت پیامدهایش را نیز بر عهده بگیرد و بنابراین موضوع را به سپهر فراگیر انسانی منتقل نماید. ضروری بود که با تلاش برای انکار بی‌اخلاقی موجود در علم اقتصاد قدیمی و افزودن ریاکاری (نتیجه‌ی ضروری چنین تلاشی)، این بی‌اخلاقی را به بالاترین سطح خود برساند. تمام این‌ها در ذات این امر نهفته بود. ما با کمال میل قبول داریم که فقط توجیه و انجام تجارت آزاد است که ما را قادر به

۱. Malthusian. اشاره به توماس مالتوس و کتاب *رساله‌ای درباره‌ی اصول جمعیت* وی.

فراتر رفتن از علم اقتصاد مالکیت خصوصی کرده است، اما درعین حال باید حق داشته باشیم که پوچی مطلق نظری و عملی تجارت آزاد را فاش سازیم.

هر چه اقتصاددانانی که می‌بایست مورد قضاوت قرار دهیم به لحاظ زمانی به ما نزدیک‌تر باشند، قضاوتمان نیز باید شدیدتر شود. درحالی‌که اسمیت و مالتوس فقط قطعات پراکنده‌ای [از این علم] را یافتند، اقتصاددانان مدرن کل این نظام را به طور کامل به ارث بردند: عواقب آن تماماً به وقوع پیوسته بود؛ تناقضات کاملاً آشکار شده بودند؛ با این حال به بررسی فرضیات نپرداختند و با وجود این مسئولیت کل این نظام را پذیرفتند. هر چه اقتصاددانان به زمان کنونی نزدیک‌تر می‌شوند، بیشتر از صداقت فاصله می‌گیرند. با گذشت زمان، سفسطه‌ها نیز پیشرفته‌تر می‌شوند تا نگذارند علم اقتصاد از زمانه عقب بماند. به همین دلیل است که، برای مثال *[دیوید] ریکاردو*^۱ از *آدام اسمیت* و *مک کالوچ*^۲ و *[جیمز] میل*^۳ از ریکاردو مقصرترند.

علم اقتصاد مدرن حتی نمی‌تواند نظام سوداگری را به درستی قضاوت کند، چرا که اقتصاد مدرن خود یک [علم] یک‌طرفه است و هنوز هم زیر ضرب مفروضات [نادرست] خود قرار دارد. فقط آن دیدگاهی که ورای تقابل این دو نظام جای بگیرد و مفروضات مشترک هر دو را نقد کند و بنیادی کاملاً انسانی و فراگیر داشته باشد، می‌تواند جایگاه مناسب آن‌ها را تعیین کند. آشکار خواهد شد که بازیگران بزرگ تجارت آزاد انحصارطلبانی‌اند قدرتمندتر از مرکانتلیست‌های قدیمی. آشکار خواهد شد که انسانیت ریاکارانه‌ی اقتصاددانان مدرن، بربریتی را پنهان می‌کند که پیشینیانشان از آن چیزی نمی‌دانستند؛ این که سردرگمی مفهومی اقتصاددانان قدیمی‌تر در مقایسه با منطق دوزبانی^۴ مهاجمان آن‌ها ساده‌تر و منسجم‌تر است، و این که هیچ یک از این دو جناح نمی‌تواند دیگری را به خاطر چیزی مورد سرزنش قرار دهد که به خودش بازنگردد.

۱. Ricardo

۲. McCulloch

۳. Mill

۴. double-tongued logic

به همین دلیل است که علم اقتصاد لیبرال مدرن نمی‌تواند احیای مجدد نظام سوداگری توسط [فردریش] لیست^۱ را درک کند، درحالی‌که موضوع برای ما کاملاً ساده است. ناسازگاری و ابهام اقتصاد لیبرال ضرورتاً باید دوباره به مؤلفه‌های اساسی آن تجزیه شود. درست همان‌طور که الهیات می‌بایست یا به سمت ایمان کور عقب بنشیند یا به سمت فلسفه‌ی آزاد پیش برود، تجارت آزاد نیز می‌بایست از یک سو موجب احیای انحصارها شود و از سوی دیگر موجب لغو مالکیت خصوصی.

تنها پیشرفت مثبتی که اقتصاد لیبرال داشته است، تدوین قوانین مربوط به مالکیت خصوصی است. به‌هرصورت، این موارد در آن موجود است، اگرچه هنوز به‌طور کامل تشریح نشده و به‌وضوح بیان نشده است. ازاین‌رو، در تمام جاهایی که بحث بر سر تصمیم‌گیری در مورد کوتاه‌ترین مسیر رسیدن به ثروت است — یعنی در تمام مناقشات کاملاً اقتصادی — قهرمانان تجارت آزاد کاملاً خود را حق‌به‌جانب می‌بینند. نیازی به گفتن نیست که چنین چیزی در نقطه‌ی مقابل انحصارطلبان — و نه مخالفان مالکیت خصوصی، چرا که سوسیالیست‌های انگلستان مدت‌هاست هم از نظر عملی و هم به‌لحاظ نظری ثابت کرده‌اند که این افراد در موقعیتی قرار دارند که می‌توانند مسائل اقتصادی را به‌صورت صحیح‌تری حل کنند، حتی از نقطه‌نظر اقتصادی — قرار دارد.

بنابراین، در نقد اقتصاد سیاسی، مقوله‌های اساسی را بررسی خواهیم نمود، تناقضات ایجادشده توسط نظام تجارت آزاد را کشف خواهیم کرد، و پیامدهای هر دو طرف تناقض را نشان خواهیم داد.

اصطلاح ثروت ملی صرفاً در نتیجه‌ی اشتیاق اقتصاددانان لیبرال به تعمیم‌دادن [فرضیاتشان] سربرآورد. مادامی که مالکیت خصوصی وجود داشته باشد، این اصطلاح بی‌معنی است. «ثروت ملی» انگلستان بسیار زیاد است و باوجوداین مردمش فقیرترین مردم روزگارند. مخاطب یا باید این اصطلاح را رد کند یا فرضیاتی را بپذیرد که به این

۱. List

اصطلاح معنا می‌بخشند. به‌همین قیاس، در مورد اقتصاد ملی و اقتصاد سیاسی یا عمومی نیز چنین است. در شرایط کنونی این علم باید اقتصاد **خصوصی** نامیده شود، چرا که پیوندهای عمومی آن تنها در خدمت مالکیت خصوصی است.

پیامد بلافاصل مالکیت خصوصی عبارت است از **تجارت** — مبادله‌ی نیازهای دوطرفه — خرید و فروش. چنین تجارتی همچون هر فعالیت دیگری می‌بایست تحت سیطره‌ی مالکیت خصوصی به منبع مستقیم سود تاجر تبدیل شود، یعنی هر کدام باید به دنبال این باشند که تا حد امکان گران بفروشند و ارزان بخرند. بنابراین، در هر خرید و فروشی دو شخص با منافع شدیداً متضاد در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. این تقابل قطعاً آنتاگونیستی است، چرا که هر یک از قصد دیگری آگاه است و می‌داند که قصد وی در مقابل قصد خودش قرار دارد. بنابراین، اولین پیامد این امر از یک سو بی‌اعتمادی دوطرفه است و از سوی دیگر توجیه این بی‌اعتمادی یعنی استفاده از ابزارهای غیراخلاقی برای هدفی غیراخلاقی. اصل اول در تجارت رازداری است یعنی پوشاندن هر چیزی که می‌تواند از ارزش جنس مورد نظر بکاهد. نتیجه این که در تجارت شخص مجاز است بیشترین سود را از جهل و اعتماد طرف مقابل ببرد و به‌همین قیاس مزیتی را به کالای مورد نظر نسبت دهد که فاقد آن است. خلاصه این که تجارت یعنی کلاهبرداری قانونی. هر بازرگانی که بخواهد حق حقیقت را ادا کند، می‌تواند شاهدهی بر تطابق واقعیت با این نظریه باشد.

نظام سوداگری هنوز هم خلوص کاتولیکی بی‌تزویر خاص خود را دارد و دست‌کم ماهیت غیراخلاقی تجارت را پنهان نمی‌کند. دیدیم که چگونه آشکارا طمع فرومایه‌ی خود را نشان می‌دهد. نگرش خصومت‌آمیز ملل به همدیگر در قرن هجدهم، حسادت نفرت‌انگیز و تجارت بخیلانه پیامد منطقی چنین تجارتی بودند. آرای عمومی هنوز انسانی [تر] نشده بودند. بنابراین، چرا باید چیزهایی را که ناشی از ماهیت غیرانسانی و خصمانه‌ی خود تجارت است پنهان کرد؟

اما وقتی [مارتین] لوتر اقتصاد، یعنی آدم اسمیت، علم اقتصاد گذشته را نقد کرد، اوضاع به طرز چشمگیری تغییر کرد. قرن کمی انسانی [تر] شد؛ استدلال و منطق از مقام خود دفاع کرد، و اخلاق شروع کرد به ابراز حق ازلی-ابدی خود. معاهدات تجاری یک طرفه، جنگ‌های تجاری، انزوای مطلق ملت‌ها، به شدت زیر ضرب آگاهی فزاینده قرار گرفت. ریاکاری پروتستانی جای خلوص کاتولیکی را گرفت. اسمیت ثابت کرد که در ذات بازرگانی^۱ انسانیت نهفته است؛ این که بازرگانی باید «در میان ملت‌ها و افراد به ضامن اتحاد و دوستی» تبدیل شود، نه این که «منبع اصلی نفاق و خصومت» باشد (ثروت ملل، کتاب چهارم، فصل ۳، بخش دوم)؛ و من حیث المجموع، در ذات کالاهای تجاری نهفته است که تمام طرف‌ها از آن منتفع شوند.

اسمیت حق داشت تجارت را به مثابه چیزی پالوده مدح کند. هیچ چیزی در جهان به طور مطلق غیراخلاقی نیست. تجارت نیز در درون خود جنبه‌هایی دارد که اخلاق و انسانیت را مورد تجلیل قرار می‌دهد. اما چه تجلیلی! قانون دستِ قدرتمند، راهزنی آشکارِ قرون وسطایی، با واگذارشدنش به تجارت^۲ انسانی شد؛ و تجارت هنگامی به یک امر انسانی بدل شد که در مرحله‌ی اول آن، صادرات طلای باقیمانده از نظام سوداگری ممنوع شد. این گونه بود که نظام سوداگری خود انسانی شد. طبیعتاً به نفع کاسبکار است که با کسی که از وی ارزان می‌خرد و با کسی که به او گران می‌فروشد رفتار خوبی داشته باشد. بنابراین، اگر کشوری احساسات فروشندگان و مشتریان را خدشه‌دار کند، بی‌تدبیرانه عمل کرده است. هرچه دوستانه‌تر، منتفع‌تر. این است انسانیت تجارت. و این شیوه‌ی ریاکارانه‌ی سوءاستفاده از اخلاق برای اهداف غیراخلاقی، افتخار نظام تجارت آزاد است. ریاکاران فریاد می‌زنند: «آیا ما بربریت انحصارها را سرنگون ساختیم؟ آیا ما تمدن را به بخش‌های مختلف دنیا نبردیم؟ آیا ما اخوت و برادری را به مردم هدیه نکردیم و از تعداد جنگ‌ها نکاستیم؟» بله تمام این‌ها به وقوع پیوسته است؛ اما چگونه! شما تمام انحصارهای کوچک را نابود کردید تا انحصار بنیادین عظیم، یعنی مالکیت، بتواند آزادانه‌تر و لاقیدتر عمل کند. شما برای برای آن که بخل ردیلانه‌ی خود را در هر قلمرو جدیدی مستقر سازید، تا منتهی‌الیه زمین را متمدن کرده‌اید. شما برادری را میان مردم به وجود آورده‌اید، اما این برادری، برادری دزدان است. شما از تعداد جنگ‌ها

کاسته‌اید؛ برای به‌دست‌آوردن تمام سودهای کلان‌تر در هنگام صلح، برای شدت‌بخشیدن به خصومت میان افراد، جنگ‌ننگ‌آور رقابت! کجا از روی انسانیت محض، از روی آگاهی از بیهودگی تقابل میان منافع عمومی و فردی، کاری انجام داده‌اید؟ کجا بدون این‌که پای منفعتی در میان باشد، بدون این‌که در پس ذهن خود انگیزه‌های غیراخلاقی و خودخواهانه داشته باشید، اخلاقی عمل کرده‌اید؟

نظام اقتصادی لیبرال با انحلال ملیت‌ها، تمام تلاش خود را برای جهانی‌سازی دشمنی، تبدیل بشر به انبوهی از جانوران خشن (اصلاً مگر برای چه چیز دیگری رقابت می‌کنند؟) که یکدیگر را می‌بلعند، آن هم فقط به *این دلیل* که هر کدام منافع یکسانی با دیگران دارند، به‌کار گرفته است. بعد از این کارهای مقدماتی، هنوز یک قدم دیگر برای رسیدن به هدف باقی مانده بود: انحلال خانواده. برای تحقق این امر، ابداع زیبایی نظام اقتصادی، یعنی نظام کارخانه‌ای، به‌کمک آن آمد. آخرین آثار منافع مشترک، مالکیت مشترک کالاها در خانواده، توسط نظام کارخانه‌ای تضعیف شده و — دست‌کم اینجا در انگلستان — در حال انحلال است. این یک روش معمول میان کودکان است که به‌محض این‌که توانایی کارکردن پیدا کنند (یعنی به‌محض رسیدن به سن نه‌سالگی) دست‌مزدشان را خرج خود می‌کنند، به‌خانه‌ی والدینشان فقط به‌چشم یک جای خواب می‌نگرند، و مبلغ مشخصی برای غذا و محل اقامت به آن‌ها می‌پردازند. چطور ممکن بود چیزی غیر از این اتفاق بیفتد؟ چه چیز دیگری می‌توانست از تفکیک منافع، که بنیان نظام تجارت آزاد را شکل می‌دهد، حاصل شود؟ به‌محض این‌که یک اصل به مرحله‌ی اجرا درآید، با تمام نیروی خود و تمام پیامدهایش عمل خواهد کرد؛ خواه اقتصاددانان آن را دوست داشته باشند خواه نه.

اما اقتصاددان خودش نمی‌داند چرا در خدمت چنین امری است. او نمی‌داند که با تمام استدلال‌ات خودخواهانه‌اش، حلقه‌ای بر زنجیره‌ی پیشرفت جهانی بشریت افزوده است. او نمی‌داند که با انحلال تمام منافع مقطعی، صرفاً راه دگرگونی بزرگی را هموار می‌سازد که قرن ما به سوی آن می‌رود: آشتی دوباره‌ی بشر با طبیعت و با خودش..

دسته‌بندی بعدی که توسط تجارت ایجاد می‌شود، *ارزش* است. هیچ اختلافی میان اقتصاددانان قدیمی و مدرن بر سر این مقوله وجود ندارد، همان‌طور که در مورد سایر مقولات نیز اختلافی نیست، چرا که انحصارطلبان در اشتیاق و سواس‌گونه‌ی خود برای ثروتمندتر شدن، فرصتی برای نگرانی در مورد دسته‌بندی‌ها نداشتند. تمام اختلافات در مورد چنین مقولاتی، از اقتصاددانان مدرن شروع شد.

اقتصاددانی که با آنتی‌تزه‌ها زندگی می‌کند البته یک ارزش *مضاعف* نیز دارد: ارزش واقعی یا انتزاعی^۱ و ارزش مبادله‌ای^۲. در مورد ماهیت ارزش واقعی، بین انگلیسی‌ها که هزینه‌های تولید را به‌مثابه بیان ارزش واقعی تعریف می‌کردند و *[ژان باتیست] سه*^۳ فرانسوی که ادعا می‌کرد این مقدار را با استفاده از سودمندی^۴ کالا می‌سنجد، مشاجره‌ی درازمدتی وجود داشت. این مشاجره از ابتدای قرن آغشته به شک و تردید بود، سپس بدون این‌که تصمیمی درباره‌ی آن گرفته شود، مسکوت ماند. اقتصاددانان نمی‌توانند در مورد چیزی تصمیم بگیرند.

بنابراین، اقتصاددانان انگلیسی — به ویژه مک‌کالوچ و ریکاردو — ادعا می‌کنند که ارزش انتزاعی یک چیز توسط هزینه‌های تولید تعیین می‌شود. توجه کنید که ارزش انتزاعی، نه ارزش مبادله، با *ارزش قابل مبادله*^۵ اصطلاح انگلیسی به نقل از انگلس — ویراستار، ارزش در مبادله^۶، که آن‌ها می‌گویند، چیزی کاملاً متفاوت است. چرا هزینه‌های تولید معیار ارزش است؟ زیرا — به این گوش کنید! — هیچ‌کسی در شرایط عادی و با کنار گذاشتن شرایط رقابت نمی‌تواند یک شیء را به قیمتی کمتر از هزینه‌ی تولید آن بفروشد. آیا می‌فروشد؟ در اینجا که بحث بر سر *ارزش در مبادله* نیست، ما با «فروش» چه کار می‌توانیم بکنیم؟ بنابراین، دوباره به تجارت می‌رسیم که به‌طور

۱. abstract or real value

۲. exchange-value

۳. Say

۴. utility، سودمندی مد نظر سه با مطلوبیت مورد نظر نئوکلاسیک‌ها تفاوت دارد. سودمندی را می‌توان بنیان ارزش ذهنی اتریشی‌ها دانست.

۵. exchangeable value

۶. value in exchange

خاص قرار است آن را کنار بگذاریم؛ و چه تجارتی! تجارتی که در آن عامل اصلی، یعنی شرایط رقابت، در نظر گرفته نشود! اول یک ارزش انتزاعی، اکنون نیز یک تجارت انتزاعی: تجارت بدون رقابت، درست مثل یک انسان بدون جسم، یک اندیشه بدون وجود ذهنی برای تولید اندیشه. و آیا اقتصاددان هیچ‌گاه می‌تواند از فکر کردن به این موضوع بایستد که به‌محض کنار گذاشته شدن رقابت، هیچ تضمینی وجود ندارد که تولیدکننده، کالای خود را فقط به هزینه‌ی تولید بفروشد؟ چه هزارتویی!

به‌علاوه، بگذارید برای لحظه‌ای بپذیریم که همه چیز همان‌طور است که اقتصاددان می‌گوید. فرض کنید کسی با زحمت زیاد و با هزینه‌های هنگفت چیز کاملاً بی‌مصرفی بسازد، چیزی که هیچ‌کس خواهان آن نیست؛ آیا ارزش هزینه‌های تولیدش را هم دارد؟ اقتصاددان ما می‌گوید که قطعاً این‌طور نیست: چه کسی دلش می‌خواهد آن را بخرد؟ بنابراین، ما به‌ناگهان نه‌تنها سودمندی منجرکننده‌ی باتیست سه، بلکه در کنار آن، با «خریدن»، شرایط رقابت را نیز داریم. چنین امری امکان‌پذیر نیست — اقتصاددان برای لحظه‌ای نمی‌تواند انتزاع خود را حفظ کند. نه‌تنها چیزی که او با زحمت به‌دنبال حذف آن است — رقابت — بلکه آنچه که بدان حمله می‌کند — سودمندی — نیز در هر لحظه رشد می‌کند. باوجوداین، ارزش انتزاعی و تعیین آن توسط هزینه‌های تولید، صرفاً انتزاعات خیالی‌اند.

اما بگذارید بار دیگر برای لحظه‌ای تصور کنیم که حق با اقتصاددان است — پس او چگونه بدون درنظرگرفتن رقابت، هزینه‌های تولید را تعیین می‌کند؟ هنگام بررسی هزینه‌های تولید خواهیم دید که این دسته‌بندی نیز مبتنی بر رقابت است و در اینجا یک بار دیگر مشخص می‌شود که اقتصاددان تا چه اندازه ناتوان از اثبات ادعاهای خود است.

اگر به ژان باتیست سه رجوع کنیم، همان انتزاع را خواهیم دید. سودمندی یک شیء چیزی کاملاً ذهنی است، چیزی است که نمی‌توان به‌طور مطلق تعیین کرد، و مطمئناً چیزی است که دست‌کم تا زمانی که شخص مشغول سیر کردن در آنتی‌تز باشد، نمی‌توان درباره‌ی آن تصمیمی گرفت. بر اساس این نظریه، ضروریات زندگی باید نسبت به کالاهای لوکس ارزش بیشتری داشته باشند. تنها راه ممکن برای رسیدن به یک تصمیم کم‌وبیش عینی و **ظاهرراً** کلی در مورد سودمندی بیشتر یا کمتر یک شیء،

تحت سلطه‌ی مالکیت خصوصی، چیزی نیست مگر رقابت؛ و این دقیقاً همان چیزی است که باید کنار گذاشته شود. اما اگر رقابت را بپذیریم، هزینه‌های تولید نیز دخیل می‌گردد، زیرا هیچ‌کس [اجناس خود را] به بهایی کمتر از آنچه که در تولید آن سرمایه‌گذاری کرده است، نخواهد فروخت. بنابراین، در اینجا نیز یک سوی این تضاد، به‌صورت غیرارادی وارد سوی دیگر می‌شود.

بیا بید تلاش کنیم نوری را به این هزارتوی تاریک بتابانیم. ارزش یک شیء شامل هر دو عامل است که طرفین دعوا خودسرانه — و همان‌طور که دیدیم به شکلی ناموفق — آن‌ها را جدا می‌کنند. ارزش عبارت است از رابطه‌ی هزینه‌های تولید با سودمندی. اولین کاربرد ارزش، تصمیم‌گیری در مورد این است که آیا اصلاً باید چیزی تولید شود یا نه؛ یعنی اینکه آیا این سودمندی می‌تواند هزینه‌های تولید را توجیه کند یا خیر. تنها پس از این است که می‌توان در مورد کاربرد ارزش برای مبادله صحبت کرد. اگر هزینه‌های تولید دو شیء با همدیگر برابر باشد، عامل تعیین‌کننده‌ی ارزش مقایسه‌ای آن‌ها سودمندی خواهد بود.

این مبنا تنها مبنای عادلانه‌ی مبادله است. اما اگر کسی از این مبنا جلوتر رود، چه کسی باید در مورد سودمندی شیء تصمیم بگیرد؟ نظر صرف طرفین یک معامله؟ پس در هر مبادله‌ای **یک نفر** فریب خواهد خورد. یا ما باید عاملی را که مستقل از طرف‌های معامله در ذات سودمندی شیء قرار دارد و برای آن‌ها آشکار نیست، فرض بگیریم؟ در این صورت، مبادله فقط با **اجبار** قابل انجام است و هر کدام از طرفین خود را فریب‌خورده می‌بینند. تناقض میان سودمندی ذاتی واقعی آن شیء و تعیین آن سودمندی، میان تعیین سودمندی و آزادی مبادله‌کنندگان، بدون الغای مالکیت خصوصی قابل رفع شدن نیست، و به‌محض رفع شدن این مسئله، دیگر بحثی درباره‌ی مبادله — آن‌گونه که اکنون وجود دارد — نخواهد بود. سپس کاربرد عملی مفهوم ارزش به‌طور فزاینده‌ای محدود به تصمیم‌گیری در مورد تولید خواهد شد، و این همان سپهر درخور آن است.

اما شرایط در حال حاضر چگونه است؟ دیدیم که مفهوم ارزش دو پاره گشته و هر یک از این دو پاره به‌عنوان یک کل نشان داده می‌شود. فرض بر این است که هزینه‌های

تولید که از ابتدا با رقابت محدودش شده‌اند، خود ارزش هستند. در مورد سودمندی تماماً ذهنی نیز چنین است — از آنجایی که در حال حاضر هیچ نوع سودمندی دیگری وجود ندارد. برای اینکه کمک کنیم تا این تعاریف بر روی پای خود بایستند، در هر دو مورد ضروری است به رقابت متوسل شویم؛ و بهترین روش نشان دادن آن این است که بگوییم در نظر اقتصاددانان انگلیسی، رقابت، برخلاف هزینه‌های تولید، نشان‌دهنده‌ی سودمندی است، درحالی که ژان باتیست سه، هزینه‌های تولید را در برابر سودمندی قرار می‌دهد. اما این بیانگر چه نوع سودمندی و چه نوع هزینه‌های تولیدی است؟ سودمندی آن بستگی به شانس، مُد، و هوی‌وهوس ثروتمندان دارد و هزینه‌های تولید آن نیز با رابطه‌ی هر دم بیل تقاضا و عرضه در نوسان است.

تفاوت میان ارزش واقعی و ارزش مبادله بر یک حقیقت بنا شده است: اینکه در تجارت، ارزش یک چیز با به اصطلاح هم‌ارز^۱ آن تفاوت دارد؛ اینکه این هم‌ارزی، به‌واقع یک هم‌ارزی نیست. این به اصطلاح هم‌ارزی، همان **قیمت** آن است و اگر اقتصاددان صادق بود، این اصطلاح را برای «ارزش در مبادله» به کار می‌گرفت. اما، او هنوز هم باید به‌نوعی ادعا کند که قیمت به‌نحوی با ارزش گره خورده است، مبدا بی‌اخلاقی تجارت بیش از حد آشکار شود. باین‌همه، این که **قیمت** توسط کنش متقابل هزینه‌های تولید و رقابت تعیین می‌شود، کاملاً صحیح و یک قانون بنیادین در مورد مالکیت خصوصی است. این قانون کاملاً تجربی اولین قانونی بود که توسط اقتصاددان کشف شد و سپس از این قانون «ارزش واقعی» خود را انتزاع کرد؛ یعنی قیمت در زمانی که رقابت در حالت تعادل است و تقاضا و عرضه یکدیگر را پوشش می‌دهند. البته پس از آن، آنچه باقی می‌ماند هزینه‌های تولید است و اقتصاددان آن را «ارزش واقعی» می‌نامد، درحالی که این صرفاً جنبه‌ی مشخص قیمت است. بنابراین، همه چیز در علم اقتصاد روی سر خود ایستاده است. ارزش، یعنی عامل اصلی و منبع قیمت، به قیمت و محصول خودش وابسته می‌شود. همانطور که مشهور است، این وارونگی جوهره‌ی انتزاع است؛ که در مورد فوئرباخ^۲ هم مشاهده کردیم.

۱. equivalent

۲. Feuerbach



به‌گفته‌ی اقتصاددانان، هزینه‌های تولید یک کالا از سه عنصر تشکیل شده است: رانت^۱ یعنی قطعه زمین مورد نیاز برای تولید مواد اولیه؛ سرمایه و سود سرمایه؛ و دستمزد نیروی کار مورد نیاز برای ساخت و تولید. اما بلافاصله آشکار می‌شود که سرمایه و نیروی کار یکسان‌اند، زیرا اقتصاددانان خود اعتراف می‌کنند که سرمایه عبارت است از «کار ذخیره‌شده»^۲. بنابراین، فقط دو عنصر باقی می‌ماند: عنصر طبیعی و عینی، زمین و نیروی کار انسان، عنصر ذهنی، که شامل سرمایه است و علاوه بر سرمایه، عامل سومی که اقتصاددان درباره‌ی آن نیندیشیده است؛ منظور من عنصر ذهنی اختراع، فکر، در کنار عنصر فیزیکی کار محض است. اقتصاددان با اختراع چه کرده است؟ آیا تمام اختراعات بدون هیچ تلاشی از جانب او به‌دست نیامده است؟ آیا هیچ یک از آن‌ها هزینه‌ای برای او داشته است؟ پس چرا باید زحمت وارد کردن آن‌ها در محاسبه‌ی هزینه‌های تولید را به خود بدهد؟ زمین، سرمایه و کار برای او شرایط ثروت هستند و او به چیز دیگری احتیاج ندارد. او توجهی به علم ندارد.

برای او چه اهمیتی دارد که هدایای خود را از [کلود لویی] برتوله، [همفری] دیوی، [یوستوس فون] لیبیش، [جیمز] وات، [ادموند] کارترایت^۳ و غیره دریافت کرده است - هدایایی که به او و تولیدش بی‌اندازه سود رسانده است؟ او نمی‌داند چطور چنین چیزهایی را محاسبه کند؛ پیشرفت‌های علمی فراتر از ارقام او است. اما در یک نظم عقلانی که فراتر از تقسیم منافی است که در اقتصاددان یافت می‌شود، عنصر ذهنی مسلماً جزو عناصر تولید است و جایگاه خود را در میان هزینه‌های تولید در علم اقتصاد نیز پیدا خواهد کرد. و در اینجا قطعاً خوشحال می‌شویم که بدانیم ارتقای علم، پاداش مادی نیز به همراه دارد؛ بدانیم که یک دستاورد واحد علمی مانند دیگ بخار جیمز

۱. در این متن منظور انگلس از rent همان مفهوم ریکاردویی آن است.

۲. stored-up labour

۳. Berthollet شیمی‌دان فرانسوی و مبدع روش‌های نوین رنگرزی؛ Davy شیمی‌دان انگلیسی و مخترع اولین لامپ رشته‌ای؛ Liebig شیمی‌دان آلمانی و پدر صنعت کود، Watt مخترع دیگ بخار؛ Cartwright مخترع انگلیسی دستگاه بافندگی خودکار.

وات در پنجاه سال اول پس از اختراعش بیشتر از آنچه که دنیا برای ترویج علم از ابتدای آفرینش صرف کرده، برای جهان سود به ارمغان آورده است. بنابراین، ما دو عنصر تولید در کار داریم: طبیعت و انسان، که انسان از نظر جسمی و ذهنی فعال است. اکنون می‌توانیم به اقتصاددان و هزینه‌های تولیدش بازگردیم.

اقتصاددان می‌گوید آنچه نتواند انحصاری شود، فاقد ارزش است — گزاره‌ای که بعداً با دقت بیشتری بررسی خواهیم کرد. اگر بگوییم «هیچ قیمتی ندارد»، آن‌گاه این گزاره برای نظمی که در مالکیت خصوصی نهفته، معتبر است. اگر زمین را نیز همچون هوا بتوان به راحتی به دست آورد، هیچ کس رانتی برای آن پرداخت نمی‌کند. از آنجاکه چنین نیست، از آنجاکه وسعت مناسب یک قطعه زمین در هر مورد خاص محدود است، شخص برای این زمین مناسب، یعنی زمین انحصاری، رانت می‌پردازد، یا اینکه قیمت خریدش را تقبل می‌کند. پس از این روشنگری درباره‌ی منشأ ارزش زمین، بسیار عجیب است که باید از اقتصاددان بشنویم رانت زمین عبارت است از تفاوت میان محصول زمینی که برای آن رانتی پرداخت می‌شود و بدترین زمینی که ارزش کشت محصول را دارد. همانطور که مشهور است، این تعریف از رانت برای اولین بار توسط ریکاردو به‌طور کامل تشریح شده است. این تعریف در واقع درست است اگر فرد این پیش‌فرض را بپذیرد که کاهش شدیدی در تقاضا، واکنش فوری رانت را به همراه دارد، و یک‌باره مقدار متناظر با بدترین سطح زیر کشت را از سطح زیر کشت خارج می‌کند. با این حال، این تعریف صحیح نیست و بنابراین ناکافی است. علاوه‌براین، علت رانت را پوشش نمی‌دهد و بنابراین حتی برای این استدلال هم غیرقابل دفاع است. سرهنگ تی‌پی تامپسون^۱، قهرمان جنبش الغای قوانین ذرت، در مخالفت با این تعریف، تعریف آدم اسمیت را احیا کرد و آن را به اثبات رساند. به گفته‌ی وی، رانت عبارت است از رابطه‌ی میان رقابت کسانی که برای استفاده از زمین تلاش می‌کنند و مقدار محدود زمین‌های موجود. در اینجا دست کم شاهد بازگشت به منشأ رانت هستیم، اما این توضیح^۲ تفاوت

1. Col. T. P. Thompson

در حاصلخیزی خاک را در نظر نمی‌گیرد، درست همان‌طور که توضیح پیشین^۱ رقابت را کنار می‌گذاشت.

بنابراین، ما بار دیگر با دو تعریف یک‌سویه مواجهیم و از این‌رو فقط بخشی از تعریف از یک شیء واحد را داریم. همچون مورد مفهوم ارزش، ما باید بار دیگر این دو تعریف را با هم تلفیق کنیم تا به تعریف صحیحی دست یابیم که از تکوین خود مسئله ناشی می‌شود و بنابراین تمام جنبه‌ها را در بر می‌گیرد. رانت^۲ رابطه‌ای است میان بهره‌وری زمین، جنبه‌ی طبیعی (که به‌نوبه‌ی خود متشکل از حاصلخیزی طبیعی و کشت توسط انسان — نیروی کار برای بهبود کار — است) و جنبه‌ی انسانی، یعنی رقابت. ممکن است اقتصاددانان سر خود را برای این «تعریف» تکان دهند؛ آن‌ها با وحشت متوجه خواهند شد که این تعریف، تمام موارد مرتبط با این موضوع را در بر می‌گیرد.

زمین‌دار چیزی ندارد که بتواند بازرگان را سرزنش کند.

او با انحصاری‌سازی زمین، مشغول دزدی است. او از این طریق دزدی می‌کند: بهره‌برداری از افزایش جمعیت به نفع خود، چراکه [افزایش جمعیت] باعث افزایش رقابت و در نتیجه افزایش ارزش املاک او می‌شود؛ تبدیل زمین به منبع مزیت شخصی‌ای که حاصل کار خود وی نبوده است - مزیتی که به‌صورت کاملاً تصادفی از آن او شده است. او به هنگام **اجاره‌دادن** زمین خود، و نهایتاً به‌چنگ آوردن دستاوردهای حاصل از [کار] مستأجرش، مشغول دزدی است. این همان راز ثروت روزافزون زمین‌داران بزرگ است.

انگاره‌هایی که درباره‌ی روش زمین‌دار برای کسب درآمد - یعنی این که هر کس حق بر محصول نیروی کار خود را دارد، یا هیچ‌کسی نباید در جایی که نکاشته باشد درو نکند-، به‌عنوان دزدی مطرح کردیم، توسط ما بسط داده نشده است. اولی وظیفه‌ی تغذیه کودکان را کنار می‌گذارد، دومی هر نسلی را از حق زندگی محروم می‌سازد، زیرا هر نسلی با آنچه از نسل پیش به ارث می‌برد زندگی خود را آغاز می‌کند. این انگاره‌ها، عواقب ناشی از مالکیت خصوصی است. یا باید پیامدها را عملی ساخت، یا باید مالکیت خصوصی را به‌عنوان یک پیش‌فرض کنار گذاشت.

درواقع، عمل اولیه‌ی تصرف، خود با ادعای وجود حقوق اولیه‌ی مالکیت **مشترک** توجیه می‌شود. بنابراین، به هر سو که رو کنیم، مالکیت خصوصی ما را به سمت تناقض سوق می‌دهد.

تبدیل زمین به چیزی برای تصرف — زمینی که تنها دارایی ما و تمام آن، و اولین شرط وجودمان است — آخرین مرحله برای تبدیل شخص به چیزی برای تصرف بود. این همان بی‌اخلاقی‌ای است که تا به امروز فقط بی‌اخلاقی از خودبیگانگی توانسته بر آن پیشی بگیرد. و سلب مالکیت اولیه — انحصاری‌سازی زمین توسط تعداد اندکی، و جداکردن بقیه از زمینی که شرط زندگی آنهاست — در بی‌اخلاقی حتی به پای تصرف‌های متعاقب زمین هم نمی‌رسد.

اگر در اینجا دوباره مالکیت خصوصی را رها کنیم، رانت به حقیقت خود تقلیل می‌یابد و به مفهومی منطقی تبدیل می‌شود که اساساً در ریشه‌ی آن نهفته است. ارزش زمین به‌عنوان رانت از آن جدا شده و سپس به خود زمین برمی‌گردد. این ارزش که با بهره‌وری مقدار مساوی زمین که میزان برابری از کار بر روی آن انجام گرفته است سنجیده می‌شود، درواقع هنگام تعیین ارزش محصولات به‌عنوان بخشی از هزینه‌های تولید در نظر گرفته می‌شود و مانند رانت، عبارت است از رابطه‌ی بهره‌وری با رقابت — اما رقابت **واقعی**، که در جای خود به آن خواهیم پرداخت.

دیدیم که سرمایه و کار در ابتدا یکی هستند؛ از توضیحات خود اقتصاددان درمی‌یابیم که در فرآیند تولید، سرمایه، یا همان نتیجه‌ی کار، بلافاصله دوباره به زیرشاخه و به ماده‌ی کار تبدیل می‌شود و بنابراین وحدت سرمایه و کار بلافاصله جایگزین جدایی لحظه‌ای مفروض این دو می‌شود. باوجوداین، اقتصاددان سرمایه را از کار جدا می‌کند و به این تقسیم‌بندی خود وفادار می‌ماند، بدون آن که با تعریف دیگری که از سرمایه به‌عنوان «کار انباشته» به‌دست می‌دهد، وحدت آن دو را به رسمیت بشناسد. شکاف میان سرمایه و کار ناشی از مالکیت خصوصی، چیزی نیست جز دوگانگی درونی کار که مربوط به این شرایط تقسیم‌شده است و از آن ناشی می‌شود. و

پس از انجام این تفکیک، سرمایه بار دیگر به سرمایه و سود اصلی تقسیم می‌شود — افزایش سرمایه که در فرآیند تولید به دست می‌آید؛ اگرچه در عمل، سود بلافاصله با سرمایه جمع می‌شود و با آن به حرکت درمی‌آید. در واقع، حتی سود نیز به نوبه‌ی خود به سود و بهره‌ی متناسب با آن تقسیم می‌شود. در مورد بهره، بی‌معنابودن این شکاف به حد اعلی رسیده است. غیراخلاقی بودن وام با بهره، کسب درآمد بدون کار و صرفاً به سبب قرض دادن پول، اگرچه پیش‌تر در مالکیت خصوصی گنجانده شده است، اما بیش از حد واضح است، و مدت‌ها پیش توسط آگاهی عمومی بدون پیش‌داوری، که معمولاً در چنین مواردی درست است، تشخیص داده شده است. تمام این شکاف‌ها و تقسیمات ماهرانه، از جدایی اصلی سرمایه و کار، و نقطه‌ی اوج این جدایی — تقسیم انسان‌ها به سرمایه‌داران و کارگران — برمی‌خیزد؛ تقسیمی که هر روز شدیدتر، و همان‌طور که خواهیم دید، عمیق‌تر می‌شود. باین‌حال، این جدایی مانند جدایی زمین از سرمایه و کار، در تحلیل نهایی، یک جدایی ناممکن است. این‌که زمین، سرمایه و نیروی کار هر کدام در یک محصول خاص چه سهمی دارند، تعیین‌کردنی نیست. اندازه‌ی این سه عامل با همدیگر قابل‌مقایسه نیستند. زمین، مواد خام تولید می‌کند، اما نه بدون سرمایه و کار. سرمایه، متضمن زمین و نیروی کار است، و نیروی کار **دست‌کم** متضمن زمین و معمولاً سرمایه. عملکرد این سه عنصر کاملاً متفاوت است و قرار نیست با چهارمین استاندارد مشترک اندازه‌گیری شود. بنابراین، وقتی نوبت به تقسیم محصول میان سه عنصر در شرایط موجود می‌رسد، هیچ استاندارد ذاتی‌ای وجود ندارد؛ این یک استاندارد کاملاً بیگانه و یک استاندارد اتفاقی است که با توجه به آن‌ها مشخص می‌شود: رقابت، حق مکاره‌ی قوی‌ترها. رانت به معنای رقابت است؛ سود حاصل از سرمایه صرفاً توسط رقابت تعیین می‌شود؛ و جایگاه فرد با توجه به دستمزد، که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

اگر مالکیت خصوصی را کنار بگذاریم، تمام این تقسیمات غیرطبیعی از بین می‌رود. تفاوت میان سود و بهره از بین می‌رود. سرمایه بدون کار، و بدون حرکت هیچ چیز نیست. اهمیت سود به وزنی که سرمایه در تعیین هزینه‌های تولید دارد کاهش می‌یابد

و بنابراین سوّد ذاتی سرمایه باقی می‌ماند، به همان شیوه‌ای که سرمایه به وحدت اصلی خود با کار بازمی‌گردد.

نیروی کار — عامل اصلی تولید، «منبع ثروت» فعالیت آزاد انسانی — اقتصاددان را با شکست سختی مواجه می‌کند. همان‌طور که سرمایه پیش‌تر از کار جدا شده است، کار نیز به‌نوبه‌ی خود برای بار دوم تقسیم می‌شود: محصول کار به‌عنوان دستمزد با نیروی کار روبه‌رو می‌شود، از آن جدا شده و به‌نوبه‌ی خود طبق معمول توسط رقابت تعیین می‌شود — همان‌طور که دیدیم، هیچ استاندارد مشخصی برای تعیین سهم کار در تولید وجود ندارد. اگر مالکیت خصوصی را کنار بگذاریم، این جدایی غیرطبیعی نیز از بین می‌رود. کار به پاداش خودش تبدیل می‌شود و اهمیت واقعی دستمزد نیروی کار، که پیش از این بیگانه شده است، آشکار می‌شود — یعنی اهمیت کار برای تعیین هزینه‌های تولید یک چیز.

شاهد بوده‌ایم تا زمانی که مالکیت خصوصی وجود داشته باشد، در نهایت همه چیز به رقابت ختم می‌شود. این دست‌بندی اصلی اقتصاددان است — محبوب‌ترین فرزندش که بی‌وقفه نوازشش می‌کند — و مراقب سر مدوسا^۱ که به شما نشانش خواهد داد، باشید!

پیامد بلافاصل مالکیت خصوصی، تقسیم تولید به دو سویه‌ی مخالف بود: سویه‌ی طبیعی و انسانی، یعنی خاک که بدون کاشت و داشت انسان^۲ مرده و نابارور است، و [سویه‌ی] فعالیت انسانی که اولین شرط آن [وجود] خاک است. علاوه‌براین، دیدیم که چگونه فعالیت انسانی به‌نوبه‌ی خود به کار و سرمایه تقسیم شده است، و چگونه این دو

^۱ Medusa، از اساطیر یونانی. مدوسا در ابتدا دوشیزه‌ای بسیار زیبا بوده است، اما پس از این‌که پوزئیدون، خدای دریا، او را در معبد آتنا اغوا می‌کند، موجب خشم آتنا می‌شود و آتنا، او را به شکل کریه‌ترین موجود ممکن، یعنی یک گورگن درآورده و موهای او را تبدیل به مار می‌کند.

سویه به‌طور آنتاگونیستی در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند. بنابراین، ما از پیش به‌جای حمایت متقابل این سه عنصر، شاهد مبارزه‌ی آن‌ها با همدیگر بودیم؛ اکنون باید اضافه کنیم که مالکیت خصوصی از ابتدای ظهورش باعث تکه‌تکه‌شدن هر یک از این عناصر می‌شود. یک قطعه زمین در مقابل قطعه‌ی دیگر قرار می‌گیرد، سرمایه‌ای در مقابل سرمایه‌ای دیگر، و کارگری در مقابل کارگر دیگر. به‌عبارت دیگر، از آنجایی که مالکیت خصوصی هر کسی را در عزلت خام خود منزوی می‌سازد، و با وجود این از آنجایی که منافع هر کسی مشابه منافع همسایه‌اش است، زمین‌دار در مقابل زمین‌دار قرار می‌گیرد، سرمایه‌دار در مقابل سرمایه‌دار، و کارگر در مقابل کارگر. در این اختلاف منافع یکسان، که دقیقاً ناشی از همین یکسانی است، بی‌اخلاقی اوضاع بشری به سرحد کمال رسیده است؛ و این سرحد کمال همان رقابت است.

نقطه‌ی مقابل **رقابت**، **انحصار** است. انحصار فریاد جنگ مرکانتیلیست‌ها بود، رقابت شعار نبرد اقتصاددانان لیبرال. به‌راحتی می‌توان دریافت که این آنتی‌تزی، بار دیگر یک آنتی‌تزی کاملاً توخالی است. هیچ رقابت‌کننده‌ای **نمی‌تواند** تمایلی جز انحصارطلبی داشته باشد، خواه کارگر باشد، خواه سرمایه‌دار خواه زمین‌دار. هر گروه کوچکی از رقابت‌کنندگان خواسته‌اش چیزی نیست مگر داشتن انحصار برای خودش، و در مقابل، فقدان انحصار برای دیگران. رقابت بر مبنای منافع شخصی بنا شده است و منافع شخصی به‌نوبه‌ی خود موجب ایجاد انحصار می‌شود. خلاصه آن‌که، راه انحصار از رقابت می‌گذرد. از طرف دیگر، انحصار نمی‌تواند موج رقابت را مهار کند. در واقع، انحصار خود عامل ایجاد رقابت است. برای مثال، ممنوعیت واردات، یا اعمال تعرفه‌های بالا (بر واردات)، موجب ایجاد رقابت در قاچاق می‌شود. تناقض رقابت نیز دقیقاً مشابه تناقض مالکیت خصوصی است. به نفع هر شخص است که مالک همه چیز باشد، اما به نفع همه است که هر یک مالک مقدار برابری از دارایی‌ها باشند. بنابراین، منافع عمومی و فردی به‌شدت در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. تناقض رقابت این است که هر کدام چیزی جز انحصار نمی‌خواهند، درحالی‌که، ناگزیر همه از انحصار زیان می‌بینند و

بنابراین باید آن را از بین ببرند. علاوه بر این، رقابت خود متضمن انحصار است — یعنی انحصار دارایی (و در اینجا ریاکاری لیبرال‌ها بار دیگر آشکار می‌شود)، و تا زمانی که انحصار بر دارایی‌ها وجود دارد، تسلط انحصار به همان اندازه موجه است، زیرا انحصار، به محض به وجود آمدنش، مالکیت نیز هست. بنابراین، چه اقدام تأسّف‌برانگیزِ ناکاملی است حمله به انحصارات کوچک، و در مقابل، کاری نداشتن به انحصار اساسی! و اگر به این موضوع، گزاره‌ی پیش‌تر گفته شده‌ی اقتصاددان را بیفزاییم که هر چیزی را که ارزشی داشته باشد نمی‌توان انحصاری ساخت، و بنابراین هر چیزی که اجازه‌ی چنین انحصاری را نمی‌دهد، نمی‌تواند وارد این عرصه‌ی رقابت شود، پس ادعای ما مبنی بر این که رقابت ناگزیر به انحصار می‌انجامد کاملاً موجه می‌شود.

قانون رقابت این است که تقاضا و عرضه همیشه برای رسیدن به یکدیگر تلاش می‌کنند و هیچ وقت هم به هم نمی‌رسند. دو طرف بار دیگر از هم جدا و به دو جبهه‌ی مخالف تبدیل می‌شوند. عرضه همیشه به دنبال تقاضا است، بدون این که بتواند آن را به طور کامل پوشش دهد. عرضه یا خیلی بزرگ است یا خیلی کوچک و هرگز با تقاضا مطابقت ندارد، زیرا در این شرایط ناآگاهانه‌ی بشری، هیچ کس نمی‌داند که عرضه یا تقاضا دقیقاً چقدر است. اگر تقاضا بیشتر از عرضه باشد، قیمت افزایش می‌یابد و در نتیجه، عرضه تا حدی تحریک می‌شود. به محض ورود [عرضه‌ی جدید] به بازار، قیمت‌ها کاهش می‌یابد، و اگر عرضه بیشتر از تقاضا شود، سقوط قیمت‌ها آن قدر چشمگیر است که بار دیگر تقاضا تحریک می‌شود. بنابراین، این رویه بی‌وقفه ادامه می‌یابد — یک وضعیت همواره ناسالم — تغییر دائمی ناشی از تحریک بیش از حد و تزلزلی که مانع از هر پیشرفتی می‌شود — وضعیت نوسان دائمی، بدون این که هرگز به هدف خود برسد. این قانون با تعدیل مداوم خود، که در آن هر آنچه در اینجا از دست می‌رود جای دیگر به دست می‌آید، از نظر اقتصاددان یک امر عالی محسوب می‌شود. این شکوه اصلی اوست. او نمی‌تواند آن را آن طور که باید ببیند، و آن را در تمام کاربردهای ممکن و غیرممکن‌اش در نظر می‌گیرد. با این حال، بدیهی است که این قانون صرفاً یکی از قوانین

طبیعت است و قانون ذهنی نیست. این همان قانونی است که باعث ایجاد انقلاب می‌شود. اقتصاددان همراه با نظریه‌ی دوست‌داشتنی خود در زمینه‌ی تقاضا و عرضه، به شما ثابت می‌کند که «هرگز نمی‌توان بیش از حد تولید کرد» و بحران‌های تجاری را که همچون ستارگان دنباله‌دار به‌طور منظم ظاهر می‌شوند و ما نیز اکنون به‌طور متوسط هر پنج تا هفت سال یک بار آن‌ها را تجربه می‌کنیم، به‌عنوان مثالی برای جواب‌هایش ارائه می‌کند. در طول هشتاد سال گذشته، این بحران‌های تجاری به‌طور منظم مانند طاعون‌های بزرگ در گذشته اتفاق افتاده است - بحران‌ها با وقوع خود، بدبختی و بی‌اخلاقی بیشتری نسبت به طاعون‌ها ایجاد کرده‌اند (مقایسه کنید با وید: تاریخ طبقات متوسط و کارگر^۱، لندن، ۱۸۳۵، ص ۲۱۱). البته این آشفتگی‌های تجاری این قانون را به‌طور جامع تأیید می‌کند، اما به روشی متفاوت از آنچه اقتصاددان انتظار دارد آن را به ما بقبولاند. درباره‌ی قانونی که فقط می‌تواند خود را از طریق آشوب‌های دوره‌ای مطرح کند، چه فکر می‌کنیم؟ مطمئناً این یک قانون طبیعی است که بر ناآگاهی مشارکت‌کنندگان بنا شده است. اگر تولیدکنندگان می‌دانستند که نیاز مصرف‌کنندگان چقدر است، اگر می‌خواستند تولید را سازماندهی کنند، اگر می‌خواستند آن را میان خود تقسیم کنند، نوسانات رقابت و گرایش آن به بحران، امکان‌ناپذیر می‌شد. اگر تولید خود را به‌صورت آگاهانه به‌عنوان یک انسان و نه به‌عنوان اتم‌های پراکنده‌ی بدون آگاهی از گونه‌ی خود، ادامه دهیم، بر تمام این آنتی‌تزیهای مصنوعی و غیرقابل‌دفاع غلبه خواهیم کرد. اما مادامی که به امید شانس و با روشی بی‌فکرانه به تولید ناآگاهانه‌ی کنونی ادامه دهیم، بحران‌های تجاری برای مدت طولانی همچنان پابرجا خواهند ماند و هر بحران^۲ پی‌درپی، فراگیرتر و بنابراین از بحران پیشین بدتر می‌شود و ناگزیر تعداد بیشتری از سرمایه‌داران کوچک را فقیر می‌سازد، و تعداد فزاینده‌ی طبقه‌ای را که از قِبَل کار خود زندگی می‌کنند افزایش می‌دهد، بنابراین به‌طرز چشمگیری توده‌ی نیروی کار در جستجوی شغل را افزایش می‌دهد (مشکل اصلی اقتصاددانان ما) و در نهایت باعث یک انقلابی اجتماعی می‌شود که اقتصاددانان هرگز در فلسفه‌ی خود حتی خواب آن را هم ندیده‌اند.

^۱. Wade: History of the Middle and Working Classes

نوسان دائمی قیمت‌ها مانند آنچه به واسطه‌ی شرایط رقابت ایجاد شده است، تجارت را به‌طور کامل از آخرین بقایای اخلاق محروم می‌سازد. دیگر بحث بر سر *ارزش* نیست؛ همان نظامی که به‌نظر می‌رسد می‌خواهد اهمیت زیادی برای ارزش قائل شود و به انتزاع ارزش در شکل پول، افتخار داشتن موجودیتی از آن خود را اعطا می‌کند. این همان نظامی است که با استفاده از رقابت، ارزش ذاتی همه چیز را از بین می‌برد، و به‌صورت روزانه و ساعتی، رابطه‌ی ارزشی همه چیز را نسبت به یکدیگر تغییر می‌دهد. کجای این گرداب مبادله، امکانی برای [عمل] اخلاقی باقی می‌ماند؟ در این بالا و پایین رفتن مداوم، هر کسی باید به‌دنبال چنگ‌زدن به مطلوب‌ترین لحظه‌ی خرید و فروش باشد؛ هر کس باید تبدیل به یک سفته‌باز^۱ شود، یعنی باید جایی که نکاشته است درو کند؛ باید خود را به هزینه‌ی دیگران غنی سازد؛ باید بر روی بدبختی دیگران حساب کند، یا اجازه دهد شانس در خانه‌اش را بزند. یک سفته‌باز همیشه روی فاجعه‌ها حساب می‌کند، به‌ویژه زمانی که برداشت محصول بد باشد. او از هر چیزی بهره می‌برد، برای مثال، آتش‌سوزی نیویورک [۱۶ دسامبر ۱۸۳۵] در زمان خود. به‌علاوه، نقطه‌ی اوج بی‌اخلاقی، سفته‌بازی در بازار سهام است، جایی که تاریخ، و در کنارش بشریت، به ابزاری برای جلب رضایت طمع حسابگری یا قماربازی سفته‌باز تبدیل می‌شود. همچنین اجازه ندهید که تاجر صادق «محترم» با یک «آه خداوندا... از تو سپاسگزارم» و جملاتی از این دست، بالاتر از قمارباز بورس بایستد. او دقیقاً به اندازه‌ی سفته‌بازان بازار سهام بد است. او نیز درست به اندازه‌ی آن‌ها سفته‌بازی می‌کند. مجبور است: رقابت او را مجبور به این کار می‌کند. بنابراین، فعالیت تجاری وی همان بی‌اخلاقی آن‌ها را در خود دارد. حقیقت رابطه‌ی رقابت، رابطه‌ی مصرف با بهره‌وری است. در دنیایی که شایسته‌ی بشر باشد، هیچ رقابت دیگری به‌جز این وجود نخواهد داشت. جامعه باید آنچه را که می‌تواند تولید نماید با استفاده از ابزاری که در اختیار دارد محاسبه کند و مطابق رابطه‌ی این قدرت تولیدی با انبوه مصرف‌کنندگان، تعیین کند که چقدر باید تولید خود را افزایش یا کاهش دهد، و تا چه حد باید اجازه‌ی تولید را به تجملات بدهد یا آن را محدود سازد. اما خوانندگان برای این که بتوانند قضاوت صحیحی درباره‌ی این رابطه و افزایش توان

^۱. speculator

تولیدی که از وضعیت عقلانی جامعه انتظار می‌رود، داشته باشند، از آن‌ها دعوت می‌کنم تا نوشته‌های سوسیالیست‌های انگلیسی، و همچنین نوشته‌های [شارل] فوریه^۱ را مرور کنند.

تحت این شرایط، رقابت ذهنی — رقابت سرمایه در برابر سرمایه، کار علیه کار و غیره — به روح الگوبرداری مبتنی بر طبیعت انسان تقلیل می‌یابد (مفهومی که تاکنون فقط توسط فوریه به آن پرداخته شده است)، و پس از برتری منافع مخالف، محدود به حوزه‌ی مناسب و منطقی آن خواهد شد.

مبارزه‌ی سرمایه علیه سرمایه، کار علیه کار، و زمین علیه زمین، تولید را به تبوتایی می‌کشاند که طی آن، تمام روابط طبیعی و عقلانی توسط فرایند تولید زیروو می‌شود. اگر هیچ سرمایه‌ای به بالاترین سطح فعالیت نرسد، تحمل رقابت با سرمایه‌ی دیگری را نخواهد داشت. اگر قطعه‌زمینی به‌طور مستمر بهره‌وری خود را افزایش ندهد، نمی‌تواند سودآوری به‌همراه داشته باشد. هیچ کارگری نمی‌تواند بدون صرف کردن تمام انرژی‌اش، خود را در مقابل رقبا حفظ کند. هر کسی که وارد مبارزه شده باشد، نمی‌تواند بدون صرف حداکثر انرژی خود، بدون چشم‌پوشی از هر هدف واقعی انسانی، آن را تحمل کند. پیامد این فشار بیش از حد از یک سو، ناگزیر سستی از سوی دیگر است. وقتی نوسانات رقابت کم باشد، وقتی تقاضا و عرضه، مصرف و تولید تقریباً برابر باشند، در توسعه‌ی تولید، لاجرم به مرحله‌ای می‌رسیم که در آن به‌حدی قدرت تولید مازاد وجود دارد که توده‌ی بزرگ ملت چیزی برای زندگی ندارد و مردم از فرط فراوانی، گرسنه می‌مانند. انگستان برای مدت مدیدی خود را در این موقعیت دیوانه‌وار، در این پوچی زندگی قرار داده است. وقتی تولید دچار نوسانات بیشتری شود، همانطور که احتمالاً در نتیجه‌ی چنین وضعیتی به‌وجود خواهد آمد، آنگاه رونق و بحران، تولید بیش از حد و رکود، به‌طور متناوب به‌وجود خواهد آمد. اقتصاددان هرگز نتوانسته است توضیحی برای

۱. Fourier

این وضعیت دیوانه‌وار بیابد. اقتصاددان برای توضیح این وضعیت، نظریه‌ی جمعیت را اختراع کرد، که به همان اندازه بی‌معنی است؛ در واقع حتی بی‌معنی‌تر از تناقض ثروت و فقر همزمان. اقتصاددان **توانایی دیدن حقیقت را نداشت**، او نمی‌توانست بپذیرد که این تناقض نتیجه ساده‌ی رقابت است، زیرا در این صورت کل نظام او به ذره‌ای ناچیز تبدیل می‌شد.

توضیح این موضوع برای ما آسان است. قدرت تولیدی که بشر در اختیار دارد بی‌حدو حصر است. با استفاده از سرمایه، نیروی کار و علم می‌توان بهره‌وری خاک را تا **بی‌نهایت** افزایش داد. به گفته‌ی اقتصاددانان و آمارشناسان توانمند (رجوع کنید به **اصول جمعیت** آلیسون^۱، جلد اول، فصل ۱ و ۲)، بریتانیای کبیر «پرجمعیت» می‌تواند ظرف مدت ده سال به جایی برسد که محصول ذرت کافی برای جمعیتی معادل شش برابر جمعیت کنونی تولید کند. سرمایه هر روز بیشتر از دیروز می‌شود، نیروی کار با افزایش جمعیت افزایش می‌یابد، و علم روزبه‌روز نیروهای طبیعت را بیشتر تابع انسان می‌کند. این ظرفیت تولیدی بی‌حدو حصر که آگاهانه و به نفع همه کنترل شد، به‌زودی سهم انسانی نیروی کار را به حداقل می‌رساند. اگر آن را به رقابت بسپاریم، همان کار را خواهد کرد، اما این بار در چارچوب آنتی‌تزی. بخشی از زمین به بهترین شکل ممکن زیر کشت می‌رود، درحالی‌که بخش دیگر — سی میلیون جریب زمین مرغوب در انگلیس و ایرلند — لم‌یزرع مانده است. بخشی از سرمایه با سرعتی عظیم در گردش است، بخش دیگر کاملاً بی‌رمق افتاده است. بخشی از کارگران چهارده یا شانزده ساعت در روز کار می‌کنند، درحالی‌که بخشی دیگر بیکار و غیرفعال مانده‌اند و از گرسنگی تلف می‌شوند. و یا بخشی، از این توازن خارج می‌شوند: امروز تجارت^۲ خوب است، تقاضای چشمگیری وجود دارد، همه مشغول کارند، سرمایه با سرعت معجزه‌آسایی در گردش است، کشاورزی شکوفا می‌شود، کارگران از کار زیاد عاصی می‌شوند. فردا روز، رکود آغاز می‌شود. دیگر کشت زمین به تلاش‌اش نمی‌ارزد، تمام قطعات زمین کشت‌نشده باقی می‌ماند، جریان سرمایه ناگهان از حرکت می‌ایستد، کارگران شغلی ندارند، و تمام نیروی کار کشور در وضعیت ثروت مازاد و جمعیت مازاد قرار می‌گیرد.

1. Alison: Principles of Population

اقتصاددان نمی‌تواند درستی تفسیر این موضوع را بپذیرد، در غیر این صورت، همانطور که گفته شد، او باید کل نظام رقابتی خود را کنار بگذارد. او مجبور است که بیهودگی آنتی‌تز تولید و مصرف، مازاد جمعیت و ثروت مازاد را به رسمیت بشناسد. برای این که حقیقت و نظریه را با یکدیگر سازگار کند — از آنجایی که این حقیقت را نمی‌توان به راحتی انکار کرد — نظریه‌ی جمعیت ابداع شد.

مالتوس، مبتکر این آموزه، بر این باور است که جمعیت همیشه بر ابزار معاش^۱ فشار می‌آورد، و به محض افزایش تولید، جمعیت نیز به همان نسبت افزایش می‌یابد؛ و این که تمایل ذاتی جمعیت به تکثیر بیش از ابزار معاش موجود، ریشه‌ی تمام بدبختی‌ها و رذایل است، زیرا وقتی جمعیت زیاد باشد، باید آن‌ها را به این یا آن شیوه از بین برد: یا باید با خشونت کشته شوند، یا از گرسنگی بمیرند. اما وقتی این اتفاق افتاد، بار دیگر شکافی ایجاد می‌شود که عوامل دیگر تکثیر جمعیت بلافاصله شروع به پرکردن مجدد آن شکاف می‌کنند و بدبختی‌های قدیمی از نو شروع می‌شوند. به علاوه، این امر در هر شرایطی — نه تنها در شرایط متمدن، بلکه در شرایط بدوی — وجود دارد. در نیوهندلند^۲ [نام قدیمی استرالیا — ویراستار] با تراکم جمعیتی **یک نفر** در هر مایل مربع، مردم غیرمتمدن نیز به اندازه‌ی جمعیت انگلستان از مازاد جمعیت در عذاب‌اند. به‌طور خلاصه، اگر به دنبال سازگاری [در نظریه‌ی] خود باشیم، **باید بپذیریم که زمین حتی وقتی فقط یک انسان بر روی آن وجود داشته، دارای مازاد جمعیت بوده است.**

پیامدهای این خط فکری آن است که از آنجایی که دقیقاً تهی‌دستان‌اند که مازاد به شمار می‌آیند، نباید کاری برایشان انجام داد، مگر این که مرگ ناشی از گرسنگی را برایشان آسان‌تر سازیم و متقاعدشان کنیم که کاری نمی‌شود کرد و هیچ راه نجات دیگری برای کل طبقه‌ی تهی‌دست وجود ندارد، مگر این که نرخ زادوولد را تا حداقل مطلق پایین آوریم. یا این که اگر چنین چیزی غیرممکن است، پس بهتر این که یک نهاد دولتی مانند آنچه «مارکوس»^۳ پیشنهاد کرده است برای کشتن بدون درد کودکان فقیر ایجاد

۱. means of subsistence

۲. New Holland

۳. Marcus

کنیم که به موجب آن به هر خانواده از طبقه‌ی کارگر اجازه داده می‌شود دوونیم کودک داشته باشند، و هر کودک اضافی بدون درد کشته می‌شود. پرداخت اعانه جرم محسوب می‌شود، زیرا به افزایش جمعیت مازاد کمک می‌کند. در حقیقت، اعلام فقر به‌عنوان جرم و تبدیل خانه‌های فقرا به زندان بسیار مفید خواهد بود، همان که پیش‌تر با قانون فقرای^۱ «لیبرال» در انگلیس اتفاق افتاده بود. مسلماً درست است که این نظریه با آموزه‌ی کتاب مقدس درباره‌ی کمال خدا و مخلوقاتش سازگار است، اما «ردیه‌ای است ضعیف برای در مقابل هم قراردادن کتاب مقدس و حقایق».

آیا قرار است این نظریه‌ی پست و ننگین، این کفر شنیع علیه طبیعت و بشریت را بیشتر شرح دهیم؟ آیا می‌خواهم پیامدهای آن را بیشتر دنبال کنم؟ در اینجا سرانجام شاهدیم که بی‌اخلاقی اقتصاددان به بالاترین حد خود رسیده است. تمام جنگ‌ها و وحشت‌های نظام انحصاری در مقایسه با این نظریه چیست! و فقط این نظریه است که شالوده‌ی نظام لیبرال تجارت آزاد را تشکیل می‌دهد و سقوط آن منجر به سقوط کل این عمارت می‌شود، زیرا اگر در اینجا ثابت شود که رقابت عامل بدبختی، فقر و جنایت است، چه کسی باز جرأت دفاع از آن را خواهد داشت؟

آلیسون در اثری که پیش‌تر عنوان شد، بنیان نظریه‌ی مالتوس را با وارد کردن قدرت بهره‌وری زمین و مخالفت با اصل مالتوسی با استفاده از این حقیقت که هر فرد بالغی می‌تواند بیش از آنچه نیاز دارد تولید کند، به لرزه درآورد — واقعیتی که بدون آن بشر نمی‌توانست تکثیر شود، و در واقع حتی نمی‌توانست وجود داشته باشد؛ اگر چنین نبود، چگونه کودکان در سنین رشد می‌توانند زندگی کنند؟ اما آلیسون به اصل موضوع نمی‌پردازد و بنابراین در پایان به همان نتیجه‌ی مالتوس می‌رسد. او به‌درستی اثبات می‌کند که اصول مالتوس نادرست است، اما نمی‌تواند حقایقی را نقض کند که مالتوس را به اصول خود سوق داده است.

اگر مالتوس یک‌جانبه به این موضوع نمی‌نگریست، نمی‌توانست این را نادیده بگیرد که مازاد جمعیت یا نیروی کار به‌طور مداوم با ثروت مازاد، سرمایه‌ی مازاد و مازاد دارایی‌های زمین‌گره خورده است. جمعیت فقط در جایی زیاد است که قدرت تولید

^۱. Poor Law

در کل بسیار زیاد باشد. وضعیت هر کشور پرجمعیت، به‌ویژه انگلستان، از زمانی که مالتوس کتاب خود را نوشت، این مسئله را کاملاً روشن می‌سازد. این‌ها حقایقی بودند که مالتوس باید در کل آن‌ها را در نظر می‌گرفت، و در نظر گرفتن آن‌ها قطعاً به نتیجه‌گیری صحیح می‌انجامید. در عوض، او یک حقیقت را برگزید، به حقایق دیگر توجهی نکرد و بنابراین به نتیجه‌گیری دیوانه‌وار خود رسید. خطای دومی که او مرتکب شد این بود که ابزار معاش را با [ابزار] اشتغال^۱ اشتباه گرفت. این جمعیت همیشه بر ابزار اشتغال فشار می‌آورند — این که تعداد افراد موجود به تعداد افرادی که می‌توانند به کار گرفته شوند بستگی دارد. به‌طور خلاصه، تولید نیروی کار تاکنون توسط قانون رقابت تعیین شده است و بنابراین همواره در معرض بحران‌ها و نوسانات ادواری قرار دارد. این حقیقتی است که مالتوس افتخار بنیان‌گذاری آن را دارد. اما، ابزار اشتغال، معادل ابزار معاش نیست. فقط در نتیجه‌ی نهایی است که ابزار اشتغال با افزایش قدرت ماشین و سرمایه‌افزایش می‌یابند. ابزار معاش به محض افزایش ولو اندک قدرت تولید، افزایش می‌یابد. در اینجا تناقض جدیدی در اقتصاد نمایان می‌شود. «تقاضای» مدنظر اقتصاددان، تقاضای واقعی نیست، «مصرف» در نظر وی یک مصرف مصنوعی است. از نظر اقتصاددان، فقط آن شخصی یک تقاضاکننده‌ی واقعی و یک مصرف‌کننده‌ی واقعی است که در قبال آنچه دریافت می‌کند، یک هم‌ارز ارائه کند. اما اگر این یک حقیقت باشد که هر فرد بالغی بیش از آنچه که خودش می‌تواند مصرف کند تولید می‌کند، و کودکان مانند درختانی هستند که بابت سرمایه‌ای که برای آن‌ها هزینه می‌شود، بازدهی کلان پس می‌دهند — و این‌ها مطمئناً حقیقت‌اند، نه؟ — پس باید فرض شود که هر کارگر باید توانایی تولید بیش از نیاز خود را داشته باشد و بنابراین جامعه باید بسیار خوشحال شود که هر آنچه را که نیاز دارد برای او فراهم سازد؛ می‌بایست خانواده‌ی پرجمعیت را هدیه‌ای مقبول برای اجتماع دانست. اما این اقتصاددان با نگاه خام خود، هم‌ارز دیگری جز پول نقد آماده و ملموسی را که به وی پرداخت می‌شود، نمی‌شناسد. او چنان در آنتی‌تزه‌های خود گیر افتاده است که برجسته‌ترین حقایق نیز درست مانند علمی‌ترین اصول، برایش بی‌اهمیت جلوه می‌کند.

1. means of employment

ما تناقض را به‌سادگی و با فرارفتن از آن از بین می‌بریم. با تلفیق منافعی که در حال حاضر در مقابل یکدیگر قرار دارند، تضاد میان جمعیت مازاد در یک سو و ثروت مازاد در سوی دیگر از بین می‌رود، و این حقیقت سحرآمیز (سحرآمیزتر از تمام معجزات تمام ادیان در کل) که ملتی مجبور است با وجود ثروت و وفور محض از گرسنگی تلف شود، ناپدید می‌گردد، و این ادعای جنون‌آمیز که زمین قدرت تغذیه انسان را ندارد، محو می‌شود. این ادعا، ستون اقتصاد مسیحی است — و این که اقتصاد ما اساساً مسیحی است را می‌توانستیم از هر گزاره، از هر دسته‌بندی اثبات کنیم، و در واقع این کار را به وقت خود انجام خواهیم داد. نظریه‌ی مالتوس فقط بیان اقتصادیِ جزم‌گرایی دینی درباره‌ی تناقض میان روح و طبیعت و فساد ناشی از هر دو است. در مورد دین و همراه با دین، این تناقض مدت‌ها پیش برطرف شد و امیدوارم که به‌همین ترتیب پوچی کامل این تناقض را در سپهر اقتصاد نیز نشان داده باشم. علاوه‌براین، من هیچ دفاعی را از نظریه‌ی مالتوس که بر اساس اصول خود نتواند برایم تشریح کند چگونه مردم می‌توانند در وفور محض از گرسنگی بمیرند و این را با عقل و حقیقت هماهنگ سازد، مجاز نمی‌دانم.

درعین حال، نظریه‌ی مالتوس یقیناً یک مرحله‌ی ضروری برای گذار بوده است که ما را یک گام عظیم جلوتر برد. به‌لطف این نظریه و به‌طور کلی علم اقتصاد، توجه ما به قدرت تولید زمین و بشر جلب شده است و پس از غلبه بر این یأس اقتصادی، برای همیشه نسبت به ترس از افزایش جمعیت ایمن شده‌ایم. ما قدرتمندترین استدلال‌ات اقتصادی برای دگرگونی اجتماعی را از این نظریه بیرون می‌کشیم، زیرا حتی اگر حق کاملاً با مالتوس بود، این دگرگونی باید بلافاصله انجام می‌شد. چرا که فقط این دگرگونی و آموزشی که برای توده‌ها فراهم می‌کند می‌تواند محدودیت اخلاقی غریزه‌ی تکثیر را، که خود مالتوس به‌عنوان مؤثرترین و آسان‌ترین درمان برای افزایش جمعیت عنوان می‌کند، ممکن سازد. ما به‌واسطه‌ی این نظریه، عمیق‌ترین سقوط بشریت، یعنی وابستگی آن‌ها به شرایط رقابت را شناختیم. این امر به ما نشان داده است که چگونه در آخرین نمونه، مالکیت خصوصی^۱ انسان را به کالایی تبدیل کرده است که تولید و نابودی‌اش تنها به تقاضا بستگی دارد؛ چگونه نظام رقابت میلیون‌ها انسان را قتل‌عام کرده و هر روز به قتل‌عام خود ادامه می‌دهد. تمام این چیزهایی که به چشم خود آن

ها را دیده‌ایم، همه و همه، ما را به سوی الغای سقوط بشریت از طریق الغای مالکیت خصوصی، رقابت و منافع متضاد سوق می‌دهد.

باین حال، برای این که ترس جهانی از افزایش زیاد جمعیت را از هر مبنای احتمالی محروم سازیم، بگذارید بار دیگر به رابطه‌ی میان قدرت تولید و جمعیت بازگردیم. مالتوس فرمولی را تعیین می‌کند که کل نظامش بر اساس آن بنا می‌شود: گفته می‌شود جمعیت با تصاعد هندسی افزایش می‌یابد $(1+2+3+4+8+16+32)$ و الی آخر؛ قدرت تولیدی زمین با تصاعد حسابی افزایش می‌یابد $(1+2+3+4+5+6)$. تفاوت‌ها واضح و هراس‌انگیز است، اما آیا صحیح هم هست؟ از کجا ثابت شده است که بهره‌وری زمین به صورت تصاعدی افزایش می‌یابد؟ وسعت زمین محدود است. بسیار خب! نیروی کار مورد استفاده در این میزان زمین با افزایش جمعیت افزایش می‌یابد. حتی اگر فرض کنیم افزایش عملکرد ناشی از افزایش نیروی کار همیشه متناسب با نیروی کار افزایش پیدا نکند، باین حال عنصر سومی — علم — نیز وجود دارد که پیشرفت آن نامحدود و دست کم برابر با سرعت جمعیت است، اما مسلماً هرگز برای اقتصاددان محلی از اعراب ندارد. چه پیشرفت‌هایی که کشاورزی در این قرن مدیون شیمی نبوده است — در واقع، فقط مدیون دو نفر: سر همفری دیوی و یوستوس لیبیگ! اما علم هم دست کم به اندازه‌ی جمعیت افزایش می‌یابد. جمعیت متناسب با اندازه‌ی نسل پیشین افزایش می‌یابد، علم نیز متناسب با دانش تخصیص یافته توسط نسل پیشین پیشرفت می‌کند و بنابراین در عادی‌ترین شرایط نیز با تصاعد هندسی پیشرفت می‌کند. و چه چیزی برای علم غیرممکن است؟ اما صحبت از جمعیت مازاد بهبوده است مادامی که «در دره‌ی می‌سی‌سی‌پی به اندازه‌ی کافی زمین‌های بیکار وجود داشته باشد تا تمام جمعیت اروپا بتوانند به آنجا مهاجرت کنند» [آ. آلیسون، همان، ص ۵۴۸ — ویراستار]؛ تا زمانی که بیش از یک سوم زمین قابل کشت نباشد، و تا زمانی که تولید این یک سوم با استفاده از بهبودهایی که پیش‌تر شناخته شده است، بتواند تا شش برابر و بیشتر افزایش یابد.

بنابراین، رقابت سرمایه را در برابر سرمایه، کار را در برابر کار، مالکیت زمین را در برابر مالکیت زمین، و به‌همین ترتیب هر یک از این عناصر را در برابر دو عنصر دیگر قرار می‌دهد. در مبارزه، آن که قوی‌تر است پیروز می‌شود. پس، برای پیش‌بینی نتیجه‌ی مبارزه باید قدرت رقابت‌کنندگان را مورد بررسی قرار دهیم. اول این که کار از مالکیت زمین یا سرمایه ضعیف‌تر است، زیرا کارگر باید برای تأمین معاش خود کار کند، درحالی که صاحب زمین می‌تواند با درآمد رانت خود و سرمایه‌دار از محل بهره‌ی سرمایه‌اش، و یا در صورت نیاز از سرمایه‌ی خود یا مالکیت زمین که تبدیل به سرمایه‌اش کرده است معاش خود را تأمین کند. نتیجه این که، فقط مشخص‌ترین مایحتاج، ابزار محض معاش، به نیروی کار می‌رسد، درحالی که بخش عمده‌ی محصول میان سرمایه و مالکیت زمین تقسیم می‌شود. افزون بر این، کارگر قوی‌تر کارگران ضعیف‌تر را از دور رقابت حذف می‌کند، درست همان‌طور که سرمایه‌ی بزرگ‌تر سرمایه‌ی کوچک‌تر را، و مالکیت بزرگ‌تر زمین مالکیت کوچک‌تر را از دور رقابت خارج می‌کند. این نتیجه‌گیری در عمل نیز تأیید شده است. مزایایی که تولیدکننده و بازرگان بزرگ‌تر نسبت به تولیدکننده و بازرگان کوچک‌تر و زمین‌دار بزرگ نسبت به صاحب یک جریب زمین دارند، کاملاً عیان است. نتیجه این که، در حال حاضر تحت شرایط عادی، مطابق با قانون قوی‌تر [پیروز است]؛ سرمایه‌ی بزرگ و مالکیت زمین‌های بزرگ، سرمایه‌ی کوچک و مالکیت زمین کوچک را می‌بلعد — یعنی تمرکز مالکیت. در بحران‌های تجاری و کشاورزی، این تمرکز بسیار سریع‌تر پیش می‌رود.

به‌طور کلی، املاک بزرگ بسیار سریع‌تر از املاک کوچک رشد می‌کنند، زیرا بخش بسیار کوچکتری از درآمد آن‌ها به‌عنوان هزینه‌های ملک از آن‌ها کسر می‌شود. این قانون تمرکز مالکیت خصوصی، در مالکیت خصوصی و تمام مالکیت‌های دیگر صدق می‌کند. طبقات متوسط باید به‌طور فزاینده‌ای ناپدید شوند، تا آنجا که جهان به میلیونرها و تهی‌دستان، به زمین‌داران بزرگ و کارگران فقیر مزرعه تقسیم شود. هیچ یک از قوانین، تقسیمات مالکیت زمین، تقسیمات احتمالی سرمایه‌فایده‌ای ندارد: این نتیجه باید اتفاق بیفتد و خواهد افتاد، مگر این که با وقوع یک دگرگونی کامل در شرایط اجتماعی، ادغام منافع متضاد، و الغای مالکیت خصوصی روبه‌رو شود.

رقابت آزاد، کلیدواژه‌ی اقتصاددانان عصر ما، چیزی است ناممکن. انحصار دست کم می‌خواست از مصرف‌کننده در برابر کلاهبرداری محافظت کند، حتی اگر به‌واقع نتوانست چنین کاری کند. باین‌حال، الغای انحصار درها را به روی کلاهبرداری می‌گشاید. شما می‌گویید رقابت برای [مشکل] تقلب راه‌حلی در چنته دارد، زیرا هیچ کسی مصنوعات بد را نمی‌خرد. اما این بدان معناست که همه باید در مورد هر مصنوعی متخصص باشند، و چنین چیزی ناممکن است. از این‌رو، ضرورت انحصار [مشخص می‌شود]، که به‌واقع بسیاری از مصنوعات آن را آشکار می‌کنند. داروسازی‌ها و غیره باید دارای انحصار باشند. و مهم‌ترین مصنوع — پول — بیش از همه به انحصار نیاز دارد. هرگاه این واسطه‌ی در گردش [یعنی پول] در وضعیت انحصاری نبوده است، بی‌برو برگردد بحران تجاری ایجاد شده است؛ و اقتصاددانان انگلیسی، به‌ویژه دکتر وید، در این مورد خاص ضرورت انحصار را می‌پذیرند. اما انحصار هیچ‌گونه حمایتی در برابر پول تقلبی ایجاد نمی‌کند. می‌توان موضع خود را در هر دو طرف مسئله مشخص کرد: یک طرف مسئله دارای همان دشواری‌سوی دیگر مسئله است. انحصار موجب ایجاد رقابت آزاد می‌شود و رقابت آزاد نیز به‌نوبه‌ی خود موجب ایجاد انحصار. بنابراین، هر دو باید سقوط کنند و این مشکلات باید از طریق تفوق آن اصلی که موجب ایجاد آن‌ها می‌شود، برطرف شود.



رقابت در تمام روابط زندگی ما رخنه کرده و اسارت دوسویه‌ای را که بشر اکنون خود را در آن گرفتار می‌بیند، تکمیل کرده است. رقابت همان انگیزه‌ی بزرگی است که بارها و بارها در جهت پیش‌بردن و پژمرده‌شدن نظم اجتماعی، یا بهتر بگوییم بی‌نظمی اجتماعی، عمل می‌کند، اما با هر تقلای جدید، بخشی از قدرت روبه‌زوال این نظم را نیز از بین می‌برد. رقابت بر پیشرفت عددی بشر حکم می‌راند؛ به‌همین ترتیب، پیشرفت اخلاقی خود را نیز کنترل می‌کند. هر کسی که از آمار جرایم اطلاعاتی داشته باشد، قاعدتاً باید از مقررات خاصی که هر سال همراه با جرایم پیشرفت می‌کند و نیز از علل خاصی که باعث ایجاد جرایم خاص می‌شود، آسیب دیده باشد. گسترش نظام کارخانه‌ای در همه جا با افزایش جرم و جنایت همراه است. تعداد بازداشت‌ها، پرونده‌های جنایی

— در واقع تعداد قتل‌ها، سرقت‌ها، دله‌دزدی‌ها و غیره، در یک شهر بزرگ یا در یک منطقه — می‌تواند سال به سال با دقت قابل قبولی پیش‌بینی شود؛ همانطور که اغلب در انگلستان چنین بوده است. این قاعده ثابت می‌کند که جرم نیز توسط رقابت کنترل می‌شود، و جامعه **تقاضای** جرم را ایجاد می‌کند که این تقاضا با **عرضه‌ی** متناظر تأمین می‌شود. شکاف حاصل از بازداشت‌ها، تبعید یا اعدام تعداد مشخصی [از مجرمین] بلافاصله توسط سایرین برطرف می‌شود، همان‌گونه که هر شکاف جمعیتی به یک‌باره با ورود تازه‌واردان پر می‌شود؛ به‌بیان دیگر، درست همان‌طور که مردم بر ابزار اشتغال فشار می‌آورند، این جرایم نیز ابزار مجازات^۱ را تحت فشار قرار می‌دهد. این که مجازات مجرمان در این شرایط تا چه اندازه عادلانه است را جدا از هر ملاحظه‌ی دیگری به قضاوت خوانندگان خود واگذار می‌کنم. در اینجا من صرفاً به دنبال نشان‌دادن گستره‌ی رقابت در سپهر اخلاقی هستم و می‌خواهم نشان دهم که مالکیت خصوصی چه سقوط عمیقی را برای انسان به ارمغان آورده است.

در مبارزه‌ی سرمایه و زمین علیه کار، دو عنصر اول از مزیت ویژه‌ی دیگری نسبت به کار برخوردارند: همدستی علم؛ چرا که در شرایط فعلی، علم نیز علیه کارگر هدایت می‌شود. برای مثال، تقریباً تمام اختراعات مکانیکی ناشی از کمبود نیروی کار بوده است، به‌ویژه ماشین‌آلات پنبه‌زنی [جیمز] هارگریوز^۲، [ساموئل] کرامپتون^۳ و [ریچارد] آرکرایت^۴. هرگاه تقاضای شدیدی برای نیروی کار وجود داشته، اختراعی شده که بهره‌وری نیروی کار را به میزان چشمگیری افزایش داده و بدین واسطه، تقاضا برای نیروی کار انسانی کاهش یافته است. تاریخچه‌ی انگلستان از سال ۱۷۷۰ تاکنون، نمود پایدار این موضوع بوده است. آخرین اختراع بزرگ در پنبه‌ریسی، یعنی ماشین خودکار

1. means of punishment

2. Hargreaves

3. Crompton

4. Arkwright

ریسندگی، صرفاً ناشی از تقاضای نیروی کار و افزایش دستمزد بود. این اختراع، کار ماشین را دو برابر کرد و بدین ترتیب، کار دستی را به نصف کاهش داد؛ نیمی از کارگران را از کار بیکار کرد و بدین ترتیب دستمزد کارگران دیگر را به نصف رساند؛ نقشه‌ی کارگران علیه صاحبان کارخانه را در هم کوبید و اندک قدرت باقیمانده را که کار هنوز در نبرد نابرابر علیه سرمایه داشت از بین برد (رجوع کنید به دکتر یور، فلسفه‌ی تولیدات^۱، جلد ۲). با این حال، اقتصاددان می‌گوید این ماشین‌آلات در نهایت برای کارگران مطلوب‌اند، چرا که تولید را ارزان‌تر و در نتیجه بازار جدید و بزرگتری برای محصولات ایجاد می‌کنند، و سرانجام کارگران بیکار شده را دوباره به استخدام خود درمی‌آورند. بله، درست است. اما آیا این اقتصاددان فراموش کرده است که تولید نیروی کار توسط رقابت مشخص می‌شود؛ که نیروی کار همیشه بر ابزار اشتغال فشار می‌آورد و بنابراین، وقتی این مزایا عملیاتی می‌شوند، مازاد رقابت‌کنندگان برای کار در انتظار آن‌هاست و بنابراین این مزایا را توهمی بیش جلوه نمی‌دهد؛ در حالی که معایب آن — گرفتن ناگهانی ابزار معاش از نیمی از کارگران و سقوط دستمزد نیمی دیگر — توهم نیست؟ آیا این اقتصاددان فراموش کرده است که پیشرفت اختراعات هرگز ایستا نیست و بنابراین، این معایب خود را ابدی می‌سازند؟ آیا او فراموش کرده است که با تقسیم کار که به واسطه‌ی تمدن تا چنین حد گسترده‌ای توسعه یافته است، کارگر فقط در صورتی می‌تواند معاش خود را تأمین کند که بتواند در این دستگاه خاص و برای عملیاتی خاص مورد استفاده قرار گیرد؛ که تغییر شغل و مشغول شدن به کاری جدید برای کارگر بزرگسال تقریباً غیرممکن است؟

اگر بخواهم توجه خود را به تأثیرات ماشین‌آلات معطوف کنم، به موضوع دیگری — نظام کارخانه‌ای — می‌پردازم که مستقیماً به این موضوع مربوط نیست، و من در اینجا نه تمایلی برای پرداختن به این مسئله دارم و نه زمانش را. علاوه بر این، امیدوارم به‌زودی فرصتی دست دهد تا جزئیات بی‌اخلاقی حقیرانه‌ی این نظام را به تفصیل شرح دهم و ریاکاری اقتصاددان را که در اینجا با بی‌شرمی تمام نمایان می‌شود، بی‌هیچ ملاحظه‌ای نشان دهم.

1. Dr. Ure, Philosophy of Manufactures

پیوند با متن اصلی:

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1844/df-jahrbucher/outlines.htm>